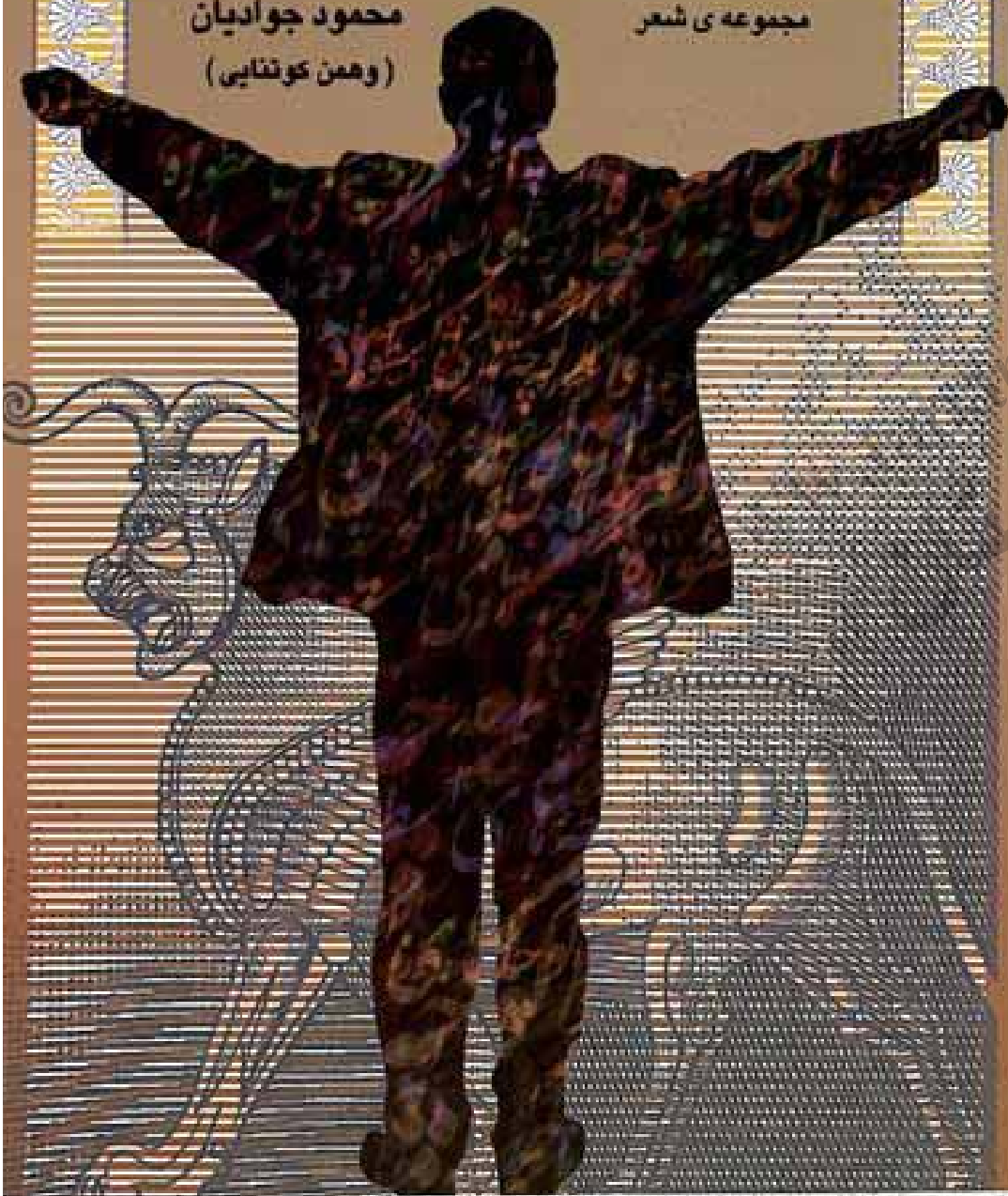


از کوچه های استوره

محمود جوادیان
(وهمن کوتناپی)

مجموعه ی شعر



از کوچه های استوره

مجموعه ی شعر محمود جوادیان (وهمن کوتناپی)

۱۱۱

تبرستان.info



ISBN 978-964-8936-15-5



از کوچه‌های اسطوره

گزینده‌ی شعر

محمود جوادیان
(وهمن کوتنايي)



نشر اشاره

www.tabarestan.info
تبرستان

جوادیان کوتایی، محمود ۱۳۳۲.
از کوچه‌های اسطوره. گزیده شعر / محمود جوادیان (وهمن کوتایی).
تهران: نشر اشاره، ۸۰ ص.

ISBN - 978 - 964 - 8936 - 15 - 5

نیا

شعر فارسی - قرن ۱۴. شعر سپید.

۴ الف و ۳ و / PIRA ۰۱۱

۸۵۱/۶۲

۱۱۰۴۹۲۳



نشر اشاره

از کوچه‌های اسطوره

گزیده شعر

جوادیان (وهمن کوتایی)، محمود

طرح جلد: عبدالله زاده، منوچهر

رسم الخط، حروفچینی و صفحه‌بندی: اشاره

لیتوگرافی: ندا، چاپ و صحافی: سحاب

چاپ اول: زمستان ۱۳۸۷ شمارگان: ۱۰۰۰

شابک: ۵ - ۱۵ - ۸۹۳۶ - ۹۶۴ - ۹۷۸ - 5 - 15 - 978 - 964 - 8936

نشر اشاره: تهران، صندوق پستی ۱۱۷۷-۱۳۱۴۵ تلفکس: ۶۶۴۱۸۱۱۱ تلفن: ۶۶۴۱۸۱۱۱

حق چاپ محفوظ است.

قیمت: ۱۵۰۰۰ ریال

۷	افق‌های صدا
۱۲	تردید
۱۴	هیچ
۱۷	نُت سرگشته
۲۰	شامگاه
۲۱	تبعید
۲۵	از آوای اسطوره تا خیال خرد
۴۴	تصویر و خاطره
۴۶	میهن
۴۹	آبی

با خاطره‌ی یاران نازنین گیلانی‌ام و به سکوت:

شیون فومنی، م.راما و بیژن نجدی

افق‌های صدا

چای و چاشنی «هند»

مرمر تپه‌های لاهیجان

این صدای نیلوفری

از کجا می‌آید؟

«راما»

در این‌جا نیست

اما صدای «شیوا»

در رقص لاجوردی بوت‌ها

جاری است

انسان	۵۲
نعره‌ی خاموش پلنگ	۵۷
سوگواره‌ی آرش	۵۹
هزار چشمه	۶۲
زمستان ۱	۶۶
آن تاجِ قرمزِ خروس	۶۷
در جهان هیچ	۶۹
زمستان ۲	۷۲
ایران دخت	۷۴
نوروز ۳	۷۹
نوروز ۴	۸۰

از «شیطان کوه»^(۱)

تا «سیاهکل»

یک نفس نگاه کردم

درختان بلند «کاکو»^(۲)

پیر شدند

چه فروتنانه نگاه می کنند

این درختان!

در آبشار «لونک»^(۳)

چشمانم را شست و شو دادم

زخم عمیق خاطره

در پیچاپیچ جاده

جرقه می زند

از توت و برنج و کشاورز گذشتم

گفتم: ای کاش!

دیروز را نمی دیدم

تا فاجعه‌ی امروز

هم چون آفت تباهی جنگل

عادی باشد

۱. شیطان کوه: تپه‌ای در کنار استخر لاهیجان

۲. کاکو: قله‌ای جنگلی میان سیاهکل و دیلمان که جنبش سیاهکل از آن جا آغاز شد.

۳. آبشار لونک: میان جاده‌ی سیاهکل - دیلمان

ما عادت کردیم

که به هر پیشامدی عادت کنیم

چوپانان حیران و

گالشان درختان لخت

خود به چرا می روند

تا در زایش مدرن

و در پیشاپیچ ناهموار

گرسنه نمیرند

مرگی رقم می خورد

و در گسل جغرافیا

تاریخ ورق می خورد

به دور دست که نگاه می کنم

افق خاکستری است

این تاویل کدام حادثه است؟

افق‌های معنا

در کدام کرانه سوسو می زنند؟

قطعی در کار نیست

هر افق

به افقی دیگر

و هر حادثه

به حادثه‌ای دیگر می پیوندد

چرا به عادت

عادت می کنیم؟

این سیرِ خاموش

همیشه آستن حادثه‌هاست

صدای چوپان‌ها و گالشان

در آن درّه‌های دور

گم می شود

اما

صدای تازه‌ای

از همین چشمه‌های گسل

زاده می شود

انسانی در هیأتی دیگر

مسافر شاهراهی است

که به افق‌های دورتر

نگاه می کند

به «نیروانا» نمی رسم

اما

در این فضای نیلوفری

نغمه‌ها

در سمفونی رنگ

به افق‌های دور می پیوندند

هر چه به جلوتر می روم

چقدر صداها نزدیک می شوند

رنگ‌هاست و افق‌ها

و طیف صدا

در یک آسمان

خیال

از سرم دور نمی شود

در دیروز

زندگی می کنم

با رنگی جیوه‌ای

که «ماه نخشب» را

در تکرار خاطره به خاطر نمی آورد

در امروز

می میرم

با رنگی کبود

که «ابومسلم» را

در بی حافظگی تاریخ دوباره زنده می کند

در این میانه‌ی تردید

گم شدم

فروردین ماه ۱۳۸۴ - قائمشهر

تردید

رصد کردم

امشب

شعر با من نخواهید

ستاره به ستاره کوچ کردم

واژه به واژه گریستم

هنوز به آسمان نگاه می کنم

احساس می کنم

خورشید

دختری است سُسته به بوی اسطوره

و ماه

پسری با چهره‌ای

نشسته به درد آبله

این‌جا چقدر صدا خفته است!
 این‌جا چقدر صدا خفته است!
 به ایوان آمدم
 اشک مهرگان بر پنجره آذین بست
 بی هیچ لبخند و شکوهی
 شب در تلاوت تقویم ماه می‌گردید
 خورشید نبود
 به حیاط آمدم
 کج و کوژ
 از کناره گذشتم
 می‌لرزیدم
 در سرمای یخ‌زده‌ی سده
 صدایی از آتش بلند نبود
 به چهره‌ی فروردین نگاه کردم
 دور بود و بی شکوفه
 دستم به نوروز نرسید
 به آسمان نگاه کردم
 اشک «ناهید» بر چهره‌ام نچکید
 به بیابان رسیدم
 و هم بود و کویر و تاریکی

هیچ

برخاستم
 سرم از صدایی شکسته سنگین بود
 رخوت خواب در گوشم تکرار می‌شد
 و نجوایی در دلم شور می‌زد:
 «آواز پنهان جنگل را نمی‌شنوی
 و درخت را که از هراس نروییده است
 بی تاب و بی ترانه به کجا می‌روی؟»
 وقتی در سکوت راه می‌رفتم
 آهسته نگاه می‌کردم
 تا بر نعش صدایی پا نگذارم
 با خود گفتم:

به سرگشتگی احساس گلی کوهی

تُت سرگشته

چه شبی را در این بیغوله‌ی سکوت سر کردم

نمی دانم

نه وزنی در کار بود

نه قاعده‌ای و نظمی مترتب بر آن

نتی سرگشته بودم

در امتداد روزی ابری

نه بارانی بود

نرم و بی تکلف

تا به شعرم وادارد

نه آفتابی

که سوز تنم را برهاند

و مرا در آغوش کسی

سرگشته‌تر از من گرم کند

نتی سرگشته بودم

و روایتی سرگشته تر از من

بر من جاری بود

نتی که بر لب نمی آمدم

نه غزل بودم

نه ترانه

وصف سوزناک روزگارِ خویش

آشفته تر از رویا

نه حماسه بودم

- بلند و استوار چون «فردوسی» -

نه طنز تلخ و شیرین «عبید»

وصفِ باشکوه این تمدن دیرینه نبودم

سوز دردناک تراژدی همین ترانه‌ی خاکم

نتی سرگشته

در سمفونی ناسازه

با حزنی که از غربت خونی نغمه می خیزد

آوازی ناتمام

میان حنجره و لب

در حجمی عظیم و ناموزون

نامتوازن در اضلاع و اشکال

بر هز می بی قاعده

در شکل بی قواره‌ی بنایی غریب

روستا - شهری با پت پتی کورسو

قلعه‌ای بی رنگ

با اُرسی شکسته و تالاری خاموش

ردی پنهان و کلافه

پاپلی سرگردان روح

مرده‌ای با تپش قلبِ دم به دم

در احتضار تابوت

قامتی پیچیده در کرباس - اطلسی کهنه

خمیازه‌ای میان خواب و بیداری

نتی سرگشته‌ام

در چنین شبِ بیغوله‌ی سکوت

که نمی دانم چگونه می گذرد

در جست و جوی

نغمه‌ای همساز

سمفونی خاطره و رویا

رویای آبی ترانه

و دمی بر لب

شامگاه

آه ستاره و ابرگره
نه خنده‌ی باران
نه لبخند آفتاب
کسالت

اندوهی دِرَم
و بی حوصلگی زمین
دست‌های خیس دغدغه
لرزش نگاه
و تنفس سرد هوا
چیزی به شب نمانده است
پای گرم خیال و

عصای رفتن کجاست؟

آبان‌ماه ۱۳۸۴ - قائمشهر

تبعید

سرگشته‌ای فراتر از سرزمین
این سوی و هم
آن سوی تبعید تردید
آشوب عادت

در گزاره‌ی تکرار

دیروز

امروز

و شاید فردا

این تلّ تلخ خاطره‌ها

در باد و باران و صدا

و زخم ذهن ترانه

در غوغای خاموش حنجره

خطی ممتد

متوالی

متناوب

از دور و دیروز

تا امروز و هنوز

طلسم دروازه‌های بسته

طلسم قفل‌های بی‌لبخند

میهنم کجاست؟

میهنم در مشیتِ این خاکِ سرگردان

دست به دست می‌شود

میهنم

غرور در بدرِ غربت

قامتِ بلندِ افتاده‌ی «کاشمر»

کاش نمی‌در نمودر خاک!

کجا گم شدی ای شعر زمین؟

در غربت «تاج محل» گم شدم

و در سکوت گریه‌های «ستی نسا»^(۱) گریه کردم

در ازدحام این همه شعر و سرگردانی

صدایم را جایی جا گذاشتم، شاید

۱. خواهر طالب آملی، زنی دانشمند و ادیب که پس از چهارده سال دوری از برادر به هندوستان رفت و مزارش در «تاج محل» است.

در تاراج خون مازیار

ای دختر غریب «لپور»!

در خلسه‌ی بی‌خمیازه‌ی شب

یا صبح قهقهه‌ی بغداد

و یا کجای خاطره‌ی بی‌رویا

گس و شکسته مُردی؟

و درد بی‌ترنم مادر

در سکوت هول حجاز و بیابان

آه «پروین»!

دست «سورنا»

به دستم نرسید

در بازار شکست

□

سرگشته‌ای فراتر از سرزمین

مبهوت نگاه آن دختر اثیری

وقتی که کوزه

در دستانش شکست

بر رِفِ بلندِ تاریخ

لغزیدم

و نتوانستم از روزنه

به نهر «سورن» برسیم

چه طلسمی در آسمان «فراخکرت»

تنیده است

که «دماوند» بر «البرز» می مویند؟
و از آن تنوره‌ی «اپوش»

می زاید

«تیشتر» را گم کرده‌ام

دیری است

آه بانوی زیبای من!

چرا بر اندوه من نباریدی؟

صدای سم اسبان نیامده است

«آهیتا»!

و خاطره‌ی خالی جنگل

در خمیازه خفته است

امشب

«بهرام»

در خواب کدام ستاره

مانده است؟

کدام شاخه در دستانم زرد شده؟

در غربتم

انار ترکید.

بهار ۱۳۸۳ - زمستان ۱۳۸۲ - سیاهکل - قائمشهر

از آوای اسطوره تا خیال خرد

اشباح سرگردان

حضور بی طراوت گیاه

درخت به درخت

تورا صدا زدم

نام تورا

بر قامت کتاب

نقش کردم

چشمه به چشمه

و میدان به میدان

چه هُرمی از زانوهایم برمی خاست!

بوی گرمای کفش

در سُرشُر عرق‌های سنگ

از میدان اعدام

تا سبزه میدان

از شهر شکست خورده‌ی قاجار

تا کوه‌های متلاطم مازندران

بوی گوگرد و تنفس تنگ مسافر

جاده‌ی فیروزکوه چه آرام قدم می‌زند

از هراز

هراسان بودم

که آمل با ما مدارا نکرد

هجوم «چلاو» و سکوت «سوادکوه»

تاریخ در غیبت مازیار

ورق خورد

اسب پیروز «افراسیاب»

و زمین باخته‌ی «باوند»

شمشیر تیموری «میر بزرگ»

در پی این کارزار خسته درخشید

و شوربختی مازندران به بار نشست

وگر نه

نه حاکم «هزار جریب» بود

نه تراژدی «پریم»

و نه جان خفته و

جسم خونین دخترکان

در پای صبح‌های کوه

و آفتاب

این‌گونه

از شرم

سر بر نمی‌آورد

به عادت ویژه‌ی خویش

عادت دارم

گفتم: ای کاش!

از این جاده‌ی عادت

می‌آمدی

از همین جاده‌ی آشنای فیروزکوه

قدم به قدم

گیلاس و سیب

در طعم گوش‌های تو می‌شکفتد

به زیبایی طراوت چشمه‌های هراز نیست

اما لحظه‌های زیبای تو را

در این جاده‌ی آشنا

می‌پراکند

بوی طراوت تو

بوی بهاره‌ی «گدوک» است

وقتی که آلاله‌ها قد می‌کشند

و چهره‌ی تو از شرم حضور

سرخ می‌شود

بوی «شاه چشمه»^(۱)

طعم «ورسک»

و تنهایی زیبا و انزوای «سیله‌بن»^(۲)

بر بلندای «گدوک»

بوی تو می‌تراود

سرچشمه‌ی «گتو»^(۳) را

اشک‌های شیرین تو

سیراب می‌کند

و هزار مسافر یله

بی تاب

در هوای خوش تو

تاب می‌خورند

۱. چشمه‌ای بر بلندای گدوک سوادکوه ۲. پایین تر از ورسک

۳. چشمه‌ای بر فراز ورسک که آب ورسک از آن تأمین می‌شود.

چشمه به چشمه

پایین می‌آیی

وقتی بر «ساکو»^(۱)

تن می‌سایبی

احساس سنگ جوانه می‌زند

آسمان

آبی می‌شود

و زمین

سبز

روزگار درازی است

که لحظه به لحظه

به جست و جوی تو

بال می‌زنم

وقتی تو باشی

قُرق جاده می‌شکند

و قطار سه بار سوت می‌زند

وقتی تو باشی

پل «ورسک»

شصت ساله نمی‌شود

۱. کوهی که جنگلی نباشد.

و «سه خط طلا»

قدغن نیست

□

تهران از تو آغاز شد

و تو از تهران

جوانه زدی

بوی تو

از «دارالفنون» تکثیر شد

طعم گسی که گیجم کرد

طعمی که تا چاپخانه‌ی «تبریز»

جاری شد

برخاستم

وقتی بر «ماشین دودی» سوار می‌شدم

تا هوای کسالت

از سرم دور شود

«نیچه»

خدا را گم کرده بود

و «حیدرعمو»

در «سیاهکل»

زاده شد

با همان ستبری صدا

و رقت رگانش

سر بر بالین عاطفه

از خوابِ دیرین

رویده است

به «ارفه کوه»^(۱) که رسیدم

تو را صدا زدم

طنین «دماوند»

سرمایی بود

که قلّه به قلّه

در سرم پیچید

وقتی که راه آهن

تند و جسور پیش آمد

«ارانی»

از مکتب «فرانکفورت»

بازگشته بود

تا هزار و سیصد بار فراموش شود

وقتی که قطار

در «شاهی» ایستاد

۱. قلعه‌ای بلند در سرخ آباد سوادکوه

کارخانه‌ی پنبه‌ی «علی‌آباد»^(۱)

در استقبال هوای تازه

لباس نساجی پوشید

خنده‌ی گرم نان

در نانوایی نساجی

با بوی خوش فلز هنرستان

آمیخت

و مردان جوانِ باشگاه

در جغرافیای مدرنِ مدرسه‌ی نساجی

علم اشیا می خواندند

وقتی که قطار در ایستگاه نفس کشید

سینمای «دیانا»

در سکوت بهت مسافر

بیدار شد

و آن حریر سرخ

در هتل «شاهی»

با زمزمه‌های ارمنی

در نگاه شیرین «ویکتوریا»^(۲)

می درخشید

۱. نام پیشین قائمشهر (پیش از شاهی)

۲. یکی از مدیران ارمنی هتل شاهی در سال‌های پس از ۱۳۲۰

و سرود «ای ایران» «بنان»

از رادیو بر همه‌ی شهر می‌بارید

تا گوش شعر مردم

پر از موسیقی باشد

تا خمیازه

از خانه‌های سازمانی نساجی

گردیده شود

از کوچه‌ی «آلمانی»^(۱)

با احترام و آهسته‌گذشتم

تا ذهن سرو حیاط مهندسان

از خواب تدریجاً آشفته نشود

عرق کار

در «فابریک کیله»^(۲)

جاری بود

و عشق پرشور کارگران

از سبدهای زنان

قطره

قطره

در همه‌ی محله می‌چکید

۱. کوچه‌ای روبه‌روی کارخانه نساجی که خانه‌های سازمانی مهندسان آلمانی در آنجا بود.

۲. نهری در کنار راه آهن شاهی (قائم‌شهر کنونی) که از آب گرم اضافی نساجی به وجود آمده بود و

از کنار ترک محله عبور می‌کرد؛ زنان در آن لباس می‌شستند.

تا پرچم دوستی

در «ترک محله»^(۱) شهر

به اهتزاز در آید

وقتی که «ارانی»

از «مکتب فرانکفورت» بازگشت

«رزا»

زنده نبود

از «احسان طبری» پرسیدم:

در «کنگره‌ی نویسندگان» چه گذشت؟

«احسان درگیر حل مشکل «حزب وطن»

و «توده» بود]

گفت: از رمانتیسیم «افسانه»

تا سمبولیسم «مهتاب»

راه درازی است

«نیما»

«مالارمه» را

در کوچه‌های تنگ سنت تدوین کرد

۱. ترک محله: محله‌ای در قائمشهر. مهاجران آذربایجانی از سال ۱۳۰۹ به بعد که نساجی‌مازندران پا گرفت، به عنوان کارگر به شهر شاهی آمدند و در نزدیکی کارخانه سکونت کردند و آن منطقه به مرور به ترک محله معروف شد.

و «هدایت»

وقتی که

«دون کیشوت» را نوشت

به احترام «پروست» بیمار

به «بمبئی» رفت

تا «بوف کور» را

به دنیای «مسخ» «کافکا» تقدیم کند

در همان فصل خاکستری بود

که «آندره برتون» در جنگ شکست خورد

تا «رمبو» را

به سورتالیسم برساند

«خلیل ملکی»

در غیاب «ارانی»

تلاش کرد

تا پرچم «مارکوزه» را

بلند کند

گفتم: سال‌ها زمان می‌خواست

تا «مختاری»

به «آدورنو» برسد

و «پوینده»

«لوکاچ» بخواند

«سوررئالیسم» از تراژدی جنگ برخاست

وقتی که «دادائیسیم» راه به جایی نبرد

«لورکا» در اسپانیا

به جای گاو بازی

با گیتار می خواند

احساس می کنم

اگر «بیژن» زنده بود

به پیشواز «هابرماس»

تا «پروژه‌ی ناتمام مدرنیته»

می رفت

و به «اورتگا» می گفت

از رفیق «فیدل» بخواهد

تا «دست از گمان» بردارد

آن وقت

«چه گوارا»

به شادی شکست «پینوشه»

سیگار برگ می کشید

آن روزها

«از این بن بست» می گذشتیم

«شاملو»

هر «بامداد»

ترانه‌ی «آیدا» را

عاشقانه می خواند

دست‌های «فروغ»

در «مد و مه» باغچه‌ی «گلستان»

می شکفت

و «سخن» پر صلابت «خانلری»

از قند پارسی «حافظ»

شیرین می شد

در آن «سال‌های ابری»

«بهرنگ»

«ماهی سیاه» تنه‌ایش را

به شتاب رودخانه سپرد

تا خلسه‌ی خاموش دریا را

سرخ کند

در همین سده بود

که زنگ ساعت «بیگ بن»

پنجاه و هفت بار نواخت

و آن‌گاه

این سرزمین

در پیچ پیچ «صد سال تنهایی» خویش

«مدرنیت» را

استفراغ کرد

سال‌ها طول کشید

تا گور دسته‌جمعی را

در بیابان‌های خشک ایدئولوژی

پیدا کنیم

در این نواحی سترون

زمین مار می‌زاید

و مار در «اتاق آبی» چنبر می‌زند

تا «سهراب» به «بودا» پناه ببرد

این‌گونه بود

که با چشمانی خاکستری

و خونی که از «زخم قلب» مردم

جاری بود

با رمز «انگشت و ماه»

به خوانشی دیگر

پرداخته‌ایم

«نو تاریخی‌گری»

در پوسته‌ی برآمده از روزگار کهنه

به تحلیلی تازه پرداخت

و صدای «مارکس» جوان

حیران

از اردوگاه کار پیران

بلند شد

و چشمان مه‌گرفته‌ی «دوشنبه»

در زیر یک ریز باران

تقدیس «فردوسی» را

تقدیس کرد

□

«کدکنی»

«از کوچه باغ‌های نیشابور» گذشت

تا با «فرمالیست»‌ها

«موسیقی شعر» بنویسد

«آتشی»

«عبدوی جط» را

در «بوشهر» جا گذاشت

تا در «تهران»

«بارت» بخواند و «باختین»

بنویسد

و من

هنوز تو را صدا می‌زنم

«فونتامارا» را

بر تاقچه گذاشتم

با «گیدنز»

از خیابان‌های «بوردیو» می‌گذرم

و «نرودا» را

به خانه می‌برم

تا «انگیزه‌ی نیکسون کشی» را

فراموش کند

و با احساس گیتار «لورکا»

آخرین شعرهای «ریتسوس» را

به غربت «ناظم حکمت» تقدیم کند

ای کاش!

با درخشش تن «مارال»

در آب‌های خشک خراسان

شنا می‌کردم

و در خانه‌ی «شازده‌ی احتجاب»

به چگور «بیک محمد»

عاشقانه گوش می‌دادم

زیر «درخت انجیر معابد»

«تاریخ بیهقی» را

با «گلشیری»

موسیقی به موسیقی خواندم

تا از «شاهنامه»ی ایران

و «گات‌های» «از این اوستا» سرشار شوم

اما صدایم به درگاه نرسید

جهان بر من توطئه کرد

این ظن

بیماری مزمن من است]

«اسرارالتوحید»

عشق را در من جاری کرد

خرد «رازی» و «سینا»

با نهیب زهد «غزالی»

زمین‌گیر شد

استبداد آسیایی

با شک «دکارت»

میانه نداشت

و «ملا صدرا»

در سنت پیابان مرد

گفتم: باید میان این جزیره‌ها پل زد

مسیر شرقی من

به شهر فرنگ نرسید

اسطوره‌ها

جادوی خرد را از من زدودند

هنوز

در پی آن شکست دم به دم

تقیه می‌کنم

جغرافیایی نانجیبی

نصیب من شده است

بوی نفت در «تنگه‌ی هرمز»

راه نفس را بر من تنگ کرد

ذهنم از همه‌ی خاطره‌ها

خالی است

ژنرال‌های سیاست‌مدار

مرا در میان جزیره‌های بنیادگرا

مبادله کرده‌اند

فقط غرور گذشته‌ی دور

در من مانده است

آه... اگر بر جان «تخت جمشید»

آتش نمی‌افتاد!

شاید «سرو کاشمر»

هنوز می‌درخشید

□

اکنون به تو می‌اندیشم

به «فردیت» به دست نیامده

می‌خواهم از درون «عقل مدرن»

به نقد بنشینم

هنوز باید

در میان اشک‌ها و لبخندها

تأمل کنم

شاید روزی

در دنیای رنگین حکمت عشق

در هجوم ذهن شرقی

و در خیالی تازه

زمین به زمین

خرد بکارم

برخیز
دوباره
همدیگر را
سیر تماشا کنیم
دوباره
همدیگر را
سرشار ببوییم
سهم بهانه
بسیار است و
فهم فرصت
اندک
تصویری
از این خاطره
مگر که مرا
و تو را
بسراید

فروردین ۱۳۸۴

به خاطره و سرشاری تصویرهای منوچهر عبدالله‌زاده

تصویر و خاطره

همه خاطره^(۱) است و خاتمه
و خوابی که بی‌گمان است و

بی‌تردید

گم

در شتابِ حادثه

دفنِ بی‌شکیبِ لحظه‌ها

در خاک

بیغوله‌ای

با بوی سترون

که غریبانه

به ابدیت می‌پیوندد

۱. انسان چیزی نیست جز خاطره‌هایش؛ برگسون Bergson فیلسوف فرانسوی

وطن

یعنی نبض تو

در تلاقی ترانه و آب

وطن

یعنی نطفه‌ی شیر در پستان برنج

و خواب ساقه در نوازش دست‌های سپیده

وقتی که نسیم

در تولد مرداد

بیدار می‌شود

وطن

یعنی تپش انسان

در عاطفه‌ی زمین

میهن

و صدای گس اضطراب

هنگامی که

در پستوی ذهن

با انتظاری طولانی

نشسته‌ای

وطن

یعنی شکیب

شکست و دوباره شکستن

در پس هر شکفتن

هنگامی که امید را

در خواب زمزمه می‌کنی

و طعم تلخ شب‌های ما

بر زبان روزهایی که

همواره مکدر است

وطن

یعنی یقین بر تردید

تنها یقینی که

دیگر

بی تردید می‌پذیریم

انسان

به وسعت دریاست

هر قطره

- خود-

دریایی است

وهستی

یعنی

قطره

یعنی جزء

وانسان

همه‌ی هستی است

۲۴ تیرماه ۱۳۸۴ - قائمشهر

به: «هورمند» م و نگاه آبی اش

آبی

از کرانه که می‌گذرم

آبی می‌شوم

دریا در من

زمزمه می‌شود

و در حوصله‌ی ماسه‌ها

می‌لغزم

شاید

گوش ماهی

گوش مرا

در انزوای شبِ این شهرِ فراموش شده

از سکوت ستاره‌ها

پُر کند

هیچ کس را

از یاد نبرده‌ام

لحظه‌ای

حافظه‌ی تاریخی را

فراموش نکرده‌ام

«شاملو»

چه عاشقانه می‌اندیشید

در امتداد نگاه بی‌تکلف «آیدا» یش

وقتی فرزند

پدر نباشد

پدر نیست

هر کسی هیچ کس نیست

هر کسی «خویش» است

با همه‌ی طعم و بوی خودش

زادن

زاییده شدن

و در حضور دیگران

بالیدن

و «خویشتن» شدن

این است سهم من

و این است

نسبت من

با جهان بیرون از ذهن

تو را

عاشقانه دوست می‌دارم

و عشق

همان گرمایی است

که از نگاه تو

در من جاری می‌شود

خونم گرم گرم است

تلؤلؤ نگاه جاری توست

آن چنان که از تو

سرشارم

هنوز

در صدای تو می‌تپم

و نبضم

با لبخند تو می‌زند

هنوز...

جهانی را که ساخته است

در خود تسخیر می‌کند

تا به لذت این آفریده بنشینند

و مفهوم این واقعیت را

در ذهن خود می‌گستراند

وجود بی‌اراده‌ی شی‌ای

سر به راه نیست

جزء لاینفک کلّ مقدر نیست

.. که سر نوشت

بر آسمانش نوشته باشد -

تقدیر ناگزیر هستی نیست

که خود

هویتِ ضروری آن است

هستی

از او نام می‌گیرد

و جهان در دستان او

اعتبار می‌یابد

این‌گونه

انسان نشانه می‌شود

«چه شاهکاری است انسان!»

شکیر

انسان

انتزاع «من»

مفهوم بیگانگی است

مسخ حضور است

«من»

حضور تپنده‌ی انسان است

خویشتنی شوریده

منطقی

و کنشگر

خویشتن خود است

فردیتِ فرهنگمدار

آزاد

تا هر کس

خودی ویژه باشد

با مختصات در انضمام هستی

که پیوسته حضوری قاطع دارد

نه تجرید و مفهومی افلاطونی

وجودی آگاه و پرسشگر

خالقی گردن‌فراز

عجوبه‌ای گم

در میان کج راه‌های صعب

خُرد و کژ پیمود

تا به بلوغ تکامل رسید

که هستی را

با حضور خویش آفرید

و پدیده‌ها در کلام او

معنا یافت

منی ویژه

هر کس

یکتاست

تاریخ را

در طول هستی آفرید

جهان را در عرض شانه‌های تاریخ

پهن کرد

تا زمان

در مکان جاری شود

و در اعماق سیال آب

به نطفه نشست

تا روزگاری

با جادوی زبان

به ژرفش اندیشه دست یابد

زمین سرگردان و بی‌هویت را

مهار کرد

تا به نظمش بکشاند

و بدین‌سان به نظم معنا بخشید

جهان

متنی است

که انسان روایت کرده است

پیوند ذهن و زبان

حکایتی غریب است

همه‌ی حادثه‌ها

در زبان رخ می‌دهد

که از ذهن برمی خیزد

تا چشمان جهانی از این هنر

به اعجاب گشوده شود

و خدا

در ستایش اعجاز انسان

در همین حادثه زاده شد

تا قانون هستی شود

و بر جهان فرمان براند

اسفند ماه ۱۳۸۳ - قائمشهر

سوگواره‌ای برای ستاره‌ی جنوب شعر: منوچهر آتشی

نعره‌ی خاموش پلنگ

گفتم: دیگر کسی نمانده است

سران این قبیله

در فتح ناگزیر پیش از مرگ

مرده‌اند

این نعره‌ی آخرین

از «پلنگ دره‌ی دیزاشکن»

بر «اسب سفید وحشی»

با جلبک جالیز خشک

با نهر خاموش خزه
و پشت خمیده‌ی پشته

خاموش شد

این تبار صدای بلند

در پستوی پست دود

زیر سقف سیاه

با سرفه‌های شک و شکایت

شکست

آه... افسوس!

جانی چنین خاموش

آه... ای وای!

خوابی چنین جاری

آذرماه ۱۳۸۴

به جان‌های بی‌تاب میهن

سوگواره‌ی آرش

و هراز تا انتهای بی‌تابی

در بغض سایه‌ی آسمان

و هیاهوی زمین

کسی ستاره می‌چیند

و تا اضطراب زمین

قطره

قطره

ستاره

می‌ریزد

پدر

خَف کرده

لال

و بی تکلف

از آسمان می آید

مادر می غرّد:

«کجا گم شوم؟»

کسی به دیدار من می آید؟»

آرش

و ازدحام سکوت

قلب دماوند

و غرّش تیر

خط به خط

فاصله می گیریم

و سطر به سطر

نزدیک می شویم

نه دوریم

نه نزدیک

چقدر دور!

چقدر نزدیک!

نه!

گزیری نبود

«منوچهر»

در اندوه «سپندارمذ»

و آتش فشانی از جان

بر کمان «ارخش»^(۱)

تا بانوی زمین

ایمن شود

دسته دسته

پرچین به پرچین

و حصار در حصار

اشک آمل

و گریه‌ی هراز

در سکوت کوه

دفن خاطره

بی هیچ مزاری و نشانه‌ای

مرده ریگ کدام کرانه است این؟

دوباره تکرار می شوی مرد افسانه!

دست «فریدون»

شاید

دست پیری دیگر

از آن برآمده است

تا کلاه از پیر اسطوره بردارد

مشتی از برف

بر «ایرا»^(۱)

می‌افشاند

گرم روان می‌شود

بر دامنِ دامنه

«رینه» بخار می‌کند

و تا «گرنا»^(۲) می‌خواند

«آب گرم»

«لاریجان» را

تن می‌تکاند

تا «شون دشت»^(۳)

نفس بکشد

«نمارستاق»^(۴) در موج سکوت «دریوک»^(۵)

خفته است

به شیداییان آمل و نوای هوای بیلاق‌هایشان

هزار چشمه

بر شانه‌ی «دماوند»

و به تماشای او نشسته است

بر آرش می‌بارد

«آزو»^(۱)

و آرزو

با هزار آواز

از هزار چشمه‌ی چشم «نوا»^(۲)

می‌تراود

۱. بیلاقی در بالادست نوا

۲. مکانی میان آب گرم لاریجان و رینه‌ی لاریجان

۳. بیلاقی در جاده‌ی هراز

۴. بیلاقی در جاده هراز

۵. دریاچه‌ای در کنار نمارستاق

۱. بیلاقی پر آب و چشمه‌ای پر آب در بالای «نوا» در منطقه‌ی لاریجان آمل در جاده‌ی هراز

۲. بیلاق خوش آب و هوا و پر آب در لاریجان آمل

تا «چلاو»^(۱)

در سوگ سردارانش

به چشمه نشیند

هرچه آب است و رنگ

در بانگ خیس درّه‌هاست

جانِ جاری «آناهیتا»

و خلسه‌ی خروش «هراز»

بر «پل»^(۲)

صدای «نیما»

می تراود

جاده

شعر می شود

روان و پیچ در پیچ

از اوج «تاگر»^(۳)

تا بلندای «یوش»

سایه‌ی بلند «خوش و اش»^(۴)

از دشت آمل

تا دریا می درخشد

۱. از مناطق جنگلی - میان بند - در جاده‌ی هراز

۲. محل گذر جاده‌ی بلده و یوش در جاده‌ی هراز

۳. بیلاقی در جاده‌ی بلده - قبل از بلده و یوش

۴. بیلاقی خوش آب و هوا در جاده‌ی بلده و مشرف بر آمل

و ردپای «آمارد»

در همه‌سو

از گلوی اسطوره

به گوش می‌رسد

۸۵/۷/۱۴ - بیلاقی نوا - آمل

www.tabarestan.info
تبرستان

زمستان ۱

این بیمار تلخ

در افق بسته

خانه

نه فسفری

که در بسته است

در نگاه آسمان

هر سو

بی سو

خواب کنار سوخته

در امتداد آب و ابر و رعد

این زمین تلخ

و حضور خسته

آسمان

نه آبی

که یخ بسته است

در نگاه زمین

اینک

این جا

بیداری خفته

در امتداد خواب و زمستان و فراموشی

۲/۱۰/۸۵ - قائمشهر

آن تاج قرمز خروس

آفتاب

آهسته

از کنار می آید

درد ملتهب بیداری

با سایه بان دست

بر ابروی زمین

و چشم کم سوی خاک

هوای تازه‌ای

آمیخته از خنده و خشم

دامن دراز «میترا»

از سرمای «آریا»

تا انتهای شب

تا آن سوی گرمای ستاره

جاری است

و آن تاج قرمز خروس

هدیه‌ی خروش خورشید است

یا نشان پور شیوا؟

طیف رنگ پخش می شود

رنگین کمانی از صدا

بر بسیط زمین

در بی رنگی کدام جغرافیای قلعه‌ی تاریخ

به افق نگاه می‌کنم؟

آن سوی این سرزمین کجاست؟

از چشم اسفندیار و غرور خفته

تا پشتِ نستوه «زیگفرید» و اقلیم بیدار

تا انتهای جامِ دانایی «سقراط»

و پاشنه‌ی پایدار «آشیل»

آفتاب

آهسته

از میانه می‌آید

اما «دن‌کیشوت»

بر پره‌های بادی شمشیر می‌زند

و شمشیر «داموکلس» بر بالای سرم

شتاب می‌گیرد

آه... سروانیتس!

دوباره بنویس

در جهان هیچ

چراغ خانه‌ی ما

در غربت کدام جهان می‌سوزد؟

در کجای مگاک بی‌میهن مرده‌ای؟

صدای خاموش!

دختر فراموش!

لبان بی‌لیخندگس

چشمان سرد

دامن خالی گریه

اشک‌های آرزوی محال

در هیچ جای این جهان هیچ
چه تفاوتی دارد!
«الکرامه»
«وان»

هر «کمپ» بی طراوت و شعاع محدود
یا «هایم» پررنگ و مغشوش
در پستوی فراموشی و

شب‌های خاموشی

نسل‌های دربدر
در هر کجای جغرافیای بی جهان
چه تلخ است زنده بودن!
هیچ‌کس به رنگ زندگی نیست
صدای برف و طعم ویران باد
در بستر فراخ و سوسوی آن سوی گرم
این جا
این فرش کم‌رنگ و هزار پاره
این فرش بر بادرفته
در هیاهو و هذیانِ کهنه
بر بسترِ فلاتِ خواب
با رخت مندرس و صدای خاموش

سیلاب جاری آبرو
موریانه‌ی آفت

در دشت افتخار

رود فاجعه

و بغض تنهایی «تنگه»

قامت شکسته و نگاه حیران «پاسارگارد»

و اشک و خشم تاریخ

دفن همه‌ی خاطره‌ها

این سوی موسیقی اندوه

در قاب خاطره

و این سوی سرزمین «کمپ»

با چراغی کم‌سو

در قلمرو ممنوع زندگی

و دنیای حسرت

در نگاه من

در نگاه تو

ای کاش...

زمستان ۲

چه خالصانه

چه خالصانه

تاراج می شود

دستان خالی درخت!

قطره‌های بهت

و ریزش یک‌ریز باور

در نم‌نم نگاه برگ

نعش خیال

در جوی و جاده و چاه

تشییع ترانه

در سکوت و صاعقه و سایه

کاسه‌های خالی

بر سفره‌ی بی برکت زمین

بی رویش بذری

بی حرمت حضور گندم و

بوی غریب برنج

لب‌های تلخ و

گوش‌های سر به زیر

هوای عادت

بیماری تسلیم

کجا دفن کنیم

این ذهن خالی خاموش را؟

از خانه بیرون می آییم

در طلوع هر روزه‌ی هیجان

خاکستری می شویم

بر سنگلاخ می چریم

با نبض اضطراب و

جریان سیال یأس

بی آن‌که جوان باشیم

هم‌چنان پیر می شویم

در خواب و خاطره و خیال

و هم‌چنان دوره می‌کنیم

نه ساعت پنج عصر

که همه‌ی ساعت عصر

آه... فدریکو!

گیتاری بنواز

برای ساعت پنج عصر خود

و برای تمام ساعت عصر ما

دخت گنجینه‌ی گنجه

«مهستی»

و غروب بخت «رابعه»

- که بی تاب آن ترانه بود -

از خون عشق

تا وصال ممنوع

ستاره‌ی پنهان «تاج محل»: «ستی نسا»^(۱)

همبادِ تاقِ «طاهره»

بی بند و بی نقاب

شکوفه‌ای سپید

در جاده و باغ و چاه

دخت رویش

در شعله‌ی خاور

فخر موقر «پروین»

و شعر زن

تا ماه آسمان

ماه بانوی جاری

در آواز سرزمین «قمر»

دختِ خوانش تازه

به شکوه زنان و شکوفه‌های باغ بزرگ ایران زمین

ایران دخت

دخت آفتاب و آتش

دخت آناهید

آذر

آذرخش

دخت شکیب و «سپند»

با دستی از گل

با بوی بیدمشک

شکوه «گردآفرید» و

دل شوقی «سهراب»

دختِ بختِ بد

دخت لبخند قدغن

فرصت تنگ

اضطراب دم به دم

۱. ستی نسا: خواهر طالب آملی، زنی ادیب و دانشمند؛ پس از چهارده سال دوری از طالب، به هندوستان رفت و به برادر پیوست. در دربار جهانگیرخان، شاه جهان و نور جهان بیگم منزلتی داشت، آن‌چنان که پس از مرگ (۱۰۵۶ هـ.ق) او را در جوار «تاج محل»، بخش غربی آرامگاه، دفن کردند.

«فروغ» فصل شکفتن

صدای آن پرنده

که پروازش از پشتِ «یک پنجره برای دیدن»

«یک پنجره برای شنیدن»

صدایی که مثل صدای «هیچ کس نیست»

دخت دلاور

غزل بانوی «سیمین»

اشک «ژاله» بر غربت زمین

و تنهایی «سیمین» قصه

شعر اسکوی «مرضیه»

در های و هوی شتاب و

شور شیرین بچه‌ها

تصویر ساده‌ی زندگی

و آن پیر پرخاطره

«مکرمه»

دخت «مهر» و «تیشتر»

با اشک پدر

بر دامن عاطفه

ستونِ صبور برادر

و زخمه‌ی خوابِ پسر

هم‌نفس و هم‌بوی بی‌تابی فرزند

دخت اندوه جنگ

دخت شادی صلح

دخت مویه‌های مات

دخت تاریخ بی‌نام

بی‌نگاه

بی‌چهره

در پرده‌ی هزار تو و

هزار و یک شبِ حادثه

دخت تهمتِ توطئه

دسیسه‌ی تحقیر

دخت بی‌حنجره

شب‌های زمزمه

با پرده‌های بلند

در پشت خاموش دیوار

دختِ خیابان‌های هراس

پارک‌های قدغن

دخت تردید و ترس

کوچه‌های تنگ

خانه‌های یأس

دخت روزگار بُهت

روزگار بازگشت

در فصل خطاب ناموزون

فصل خاموشی چراغ

و بوی سوخته‌ی شکوفه‌های نارس

آه... دخت نرگس!

بنفشه!

بهار!

به انتظار طلوع نگاه توام

۱۷/۱۲/۸۵ - قائمشهر

نوروز ۳

بوی «آموی» و طلوع بهار

آفتاب «بلخ»

در سپیده‌ی شعر «نوروز» من

با فروردین برخاستم

زمزمه‌ی «گات»ها

بر لبان و

آشوبِ آتشِ چهارشنبه

بر ذهن

«پنجه»

آهسته

به کناره می‌خزد

و در فصل نامقدس

«میر نوروزی» از حيله باز می‌ماند

شکوه «پاسارگارد»

و شکوفه‌ی «کوروش»

بر گره ساقه می‌روید

با اسب «مهر» و

با ردای «زرتشت»

«نوروز» بر «تخت جمشید» زمین

به بار می‌نشیند

اول فروردین ۱۳۸۶ - قائمشهر

نوروز ۴

زمین پوست می اندازد

در سبزی سکوت و صبر

چهارشنبه‌ی سرگردان

در اضطراب و هیجان و حادثه

می‌گذرد

با جشن سرخ

تا انتهای شب

نوروز

سر به زیر

با لبخندی بی‌رنگ

بر سفره‌های بی‌جان می‌نشینند

بهار

با عطسه‌ی نوروز

بیدار می‌شود

دست‌های تهی

از آستین سرد

برمی‌خیزد

و سکوت خالی لبخند

در ازدحامِ دراز خیابان

شادی را

جار می‌زند